

داستان مینا و پلنگ – نوشته هادی سیف

نشریه فرهنگی بندپی : بهشت گمشده مازندران

www.BandpaySH.Blogfa.com

خلاصه ای از مستند مینا و پلنگ از کتاب مینا و پلنگ نوشته هادی سیف... روایتی است مستند از روستای کندلوس از بخش کجور شهرستان چالوس استان مازندران

هیچ غریبه ای کندلوس را نمی شناخت. راه دهکده را هیچ پای بیگانه ای نپیموده بود. به خیال هیچ کس نرسیده بود که در دامان سبز جنگل، ته یه دره دور افتاده و غریب ، آدمهایی هم دنیا می آیند ، عاشق می شوند، زندگی می کنند و می میرند. همین غریبی و تنهایی بود که دلهای همهء آدمهای دهکده را مالا مال از عشق و صفا و یکرنگی ساخته بود. پرنده ها را واداشته بود ، دیوار به دیوار سفید و پاک کله چوها ، لانه بسازند. بی هیچ ترس و بیمی از تنهایی جوجه هاشان ، از ویرانی لانه هاشان.

مردم دهکده آنچنان شیفته و دلباختهء بهار بودند که هیچگاه پا روی گلبرگها نمی گذاشتند. مست و بی قرار به ضیافت بهار می رفتند به تماشای حضور جانانه بهار. برای بهار آوار می خواندند . ترانه می سرودند و سر در گوش بهار زمزمهء عاشقانه سر می دادند. میان این همه یکرنگی و صفا ، یک دل عاشق، راهش را از سایر دلها جدا کرده بود. به شبهای تنهایی و ماندن در کله چوی کوچکش ، مونس با دل تنهایش آنچنان انس گرفته بود که مردم دهکده به پاس تنهایی او ، حتی از کنار دیوار کله چویش رد نمی شدند.

این دل تنها، این دل عاشق، دل مینا ، دختر بالا بلند و زیبا روی کندلوس بود. دختری با موهایی به رنگ تن بلوط ، با نی نی چشمانی به رنگ دانه های سرخ انار ، پوست صورتی مهتابی ، قد و بالایی همانند درخت سرو ، بلند و آزاد. مردم دهکده با مهربانی ، مینا را با آوازش ر با تنهایی اش ر باور کرده بودند. کمتر دستی ، در شب های تنهایی و بیداری مینا، کوبه در کله چوی او را می کوبید. حتی

www.BandpaySH.Blogfa.com

بندپی : بهشت گمشده مازندران

در شب های سرد و بلند زمستان کندلوس. نه آنکه او غریبه با آنان بود ، مینا میان قاب آینه دل آدمهای ساده و پاک دهکده جا داشت.

چشم و دل روشن و عاشق یکاک آنان بود. به جنگل که پا می گذاشت ، پای درخت بلوطِ پیر عاشق جنگل که می رسید ، دستان پر التهاب و نیازش را گرداگرد قامت ایستاده بلوط ، حلقه می کرد. سرش را روی تن بلوط تکیه می داد، غرق در عطر تن بلوط به نجوای سر شاخه های درختان جنگلی گوش می سپرد که نسیم آرام صبح دست بر سر و رویشان می کشید و بیدارشان می کرد. مینا مثل اینکه دنبال گم گشته ای باشد، این سو و آن سوی جنگل سرک می کشید.

در میانه راه، دخترکان دهکده را می دید که دست در دست یکدیگر ، شاد و خندان راه پیوستن به جنگل را در پیش دارند. مینا بی اعتنا به آنان ، مردمکان سرخ چشمانش را به زمین می دوخت. حسی مثل شرمساری ، مثل غریبی، مثل گریز.

بهار، کندلوس را گلباران کرده بود. جای خالی ، بر در و دیوار کله چوها باقی نگذاشته بود ، همه جا را گل نشانده بود. کندلوس شده بود مثل یک باغ بی در و پیکر ، یک باغچه پر گل. زنان دهکده ، خندان ، پای تنورهای داغ ، نان شیرین می پختند ، ترانه سر می دادند. با این همه ، هیچ کس در دهکده در اندیشه چگونه آمدن بهار نبود. اما مینا در آن شب انتظار ، لحظه ای از کنار پنجرهء کله چویش دور نشده بود.

در آن شب مینا دلش می خواست ، زیباترین ترانه و آواز را به پاس آمدن بهار بخواند. دلش از آنهمه روزها و شب های سرد و تاریک زمستان گرفته بود. نسیمِ سحرگاهِ دهکده ، مینا را تنگ در آغوش گرفت. او را با خود از دهکده بیرون برد. مینا مثل یک پرنده کوچک عاشق ، بال و پر زنان رو سوی جنگل پر کشید. به جنگل که رسید ، درِ سبز جنگل که به رویش باز شد ، پا به مهمانی بزرگ بهار گذاشت. دسته دسته ، گلهای وحشی را دید که همراه موسیقی وزشِ نسیمِ سحرِ جنگل می رقصند. از شدت التهاب نای راه رفتن نداشت. سر بر پای بلوط گذاشت ، و دراز کشید. لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت. صدای پای ناشناخته ای به یکباره خیال او را دزدید. صدای پایی که خواب علف های نو رسیدهء جنگل را بر هم زد.

بلند شد ، بی اختیار دور خودش چرخید. مثل آدمی که دنبال گم گشته ای بگردد ، هراسان در دل تاریک جنگل ، این سو و آن سو دوید. اما صدای پا را گم کرده بود. بغض ، گلویش را فشرد ، دلش مثل گلوی ((مینای می)) گرفت. بعد از آن همه سالهای تنهایی ، بعد از آن روزهای دراز انتظار، می دید ، دلش آنقدر کوچک شده است که به نیاز عشق ، به التهاب عاشقی گرفتار شود. اول بار بود که قلبش به شدت می تپید. کاش دوباره آن صدای پای نا شناخته را می شنید. صدای پائی که لابد به دیدار او آمده بود. مینا ، نومید و دلشکسته ، باز به درخت بلوط عاشق پناه برد. سرش را به تن بلوط تکیه داد. بی اختیار زد زیر گریه. های های گریست. همراهش آواز سر داد، آوازی بلند. انگار می خواست با التماس ، آن صدای پا را صدا کند. با او راه بیفتد، به دور دست های جنگل رود. گم شود.

اما آفتاب بهار ، همه چلچله های عاشق را در آسمان آبیِ صبح به پیشواز مینا فرستاده بود ، به تسلائی دل شکسته مینا. سرخی مردمکان چشمانش که به آبی آسمان دوخته شد ، حضور شادمانه و مهربانانه چلچله ها را که دید، دوباره دلش باز شد. آفتاب رنگ پریده عصر بهار، هنوز از روی تن دهکده نپریده بود که مینا پا به دهکده گذاشت. نغمه و هیاهوی بلبلان بهار ، همچنان در دهکده بلند بود. یگراست رفت سراغ چشمه پر آب دهکده ، صورت داغ و ملتتهبش را به آب چشمه سپرد. خنکای آب گونه های مینا را بوسید. چشمانش را در آب چشمه باز کرد. آب چشمه را سبز می دید، درست مثل سبزه های دشت. مینا نومید از یافتن آن صدای پای گنگ و مرموز ، نشست مقابل آب جویبار. صورتش را در آینه جویبار ، لرزان و شکسته می دید. مثل اینکه سالها پیر شده باشد ، با خودش هم بیگانه شده بود.

جوان ، سرخورده از پناه تخته سنگ بیرون آمد. آفتاب از دهکده راهش را کشیده بود و روی تن بلند البرز داشت خودش را به بلندای کوه می رساند. به خاطر آن همه درد و رنج و فراق ، به آن همه انتظار و شوق آمدن بهاری که بیاید و در کله چوی مینا را بکوبد، و او را دوباره به دشت و جنگل و کوه بکشاند. اما دوباره می دید بهار هم در برابر عصیان و گریز مینا ناتوان است.

پلنگ، درسیاهی شب جنگل ، عاصی و بی قرار ، گرداگردِ خود می چرخید. نا و توان هیچ جست و خیزی را نداشت. دستها و پاهایش به سختی روی زمین کشیده می شد. حال یک شکار زخم خورده و

مجروح را داشت. تمام روز را در جنگل ، آواره مانده بود ، به انتظار آمدن شب ، تولد سحر در جنگل تا که مینا بیاید ، آواز سر دهد ، مینا را ببیند ، آوازش را بشنود ، از خود بی خود شود. سحر داشت آرام آرام به جنگل می رسید. پلنگ آهسته از جنگل بیرون زد، بی وا همه و ترس از حضور شکارچی های به کمین نشسته. بر بلندای تپه جنگل که رسید ، دهکده کندلوس را دید که در بغل تنگ و سیاه شب ، به خواب رفته است ، یک خواب سنگین. تا مدتها به تماشای دهکده ایستاد. مردمکان سرخ چشمانش ، تا دور دستهای دهکده را کند و کاو کرد، دلش بی تاب دیدار مینا بود.

آواز مینا از فاصله های دور به گوشش رسید. صدا هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد. پلنگ داغ شد ، تنش لرزید ، میخکوب زمین شد. لحظه ای هراسان به خود آمد. بیم و ترس آنکه مینا با دیدنش از مقابل او بگریزد ، یا که هرگز پا به جنگل نگذارد ، او را وادار به گریز کرد. رفت و در پناه بلوط پیر عاشق ، پریشان و مضطرب ، در انتظار رسیدن مینا به سر برد. مینا به نزدیکی های جنگل که رسید ، بی اختیار تنش شروع به لرزیدن کرد. بی آنکه بخواهد ، صدای آوازش را بلند و بلندتر کرد.

دوباره به آن صدای پا افتاده بود. با آنکه آن صدای پا را نمی شناخت اما نمی دانست چرا دوست دارد باز آن صدای پا را بشنود. مینا احساس اسیری می کرد می دید که جایی دلش گرفتار شده ، کجا ؟ نمی دانست. به جنگل که پا گذاشت ، آنقدر در التهاب شنیدن دوباره آن صدای پای غریب و ناشناخته بود که حوصله شکستن شاخه های خشک درختان و جمع کردن هیزم را هم نداشت. یگراست رفت سراغ درخت بلوط پیر عاشق ، پای درخت بلوط نشست، برای بلوط آواز خواند ، یک آواز عاشقانه بلند.

مینا با این همه ، مقابل چشم بیدار و خیره بلوط پیر عاشق احساس شرم کرد . نمی خواست بلوط سبز، شاهد التهاب و هیجان او باشد . آخر، او عاشق بلوط بود و بلوط هم تنها عاشق آشنا و صبور او . بی اختیار گریست، گریه ای آرام و بی صدا، قطره های اشک بر گونه های برجسته و خون رنگش جاری شد. به سختی توانست از تن درخت بلوط پیر عاشق جدا شود . مینا با بلوط پیر که فاصله گرفت، آسیمه سر در تاریک – روشن سپیده صبح جنگل، پا به گریز نهاد.

جوان، از قاب پر گل کله چویش، آسوده خیال از خواب آدمهای دهکده، چشمان مشتاقش را به راه جنگلی دوخته بود. به امید بازگشت مینا از جنگل. به شوق دزدیدن لختی تماشای او. جوان، احساس درماندگی می کرد. احساس نابرابری عشق. می دانست حریفِ دلِ بزرگ و روح بی قرار مینا نیست.

دل پلنگ گرفت. راه افتاد به سوی تاریک ترین مکان جنگل. می خواست روز را نبیند. دلش برای سیاهی و شب پر می کشید، برای آمدن سحر و شنیدن آواز مینا. کاش می توانست آسوده و بی هراس، پا به دهکده بگذارد، به همه مردم سلام کند. پا به پای مینا به دشت برود. قدم به کله چوی مینا بگذارد. پای چشمهء آب دهکده بنشیند. مینا برایش آواز بخواند.

مینا بی تاب رسیدن سحر بود. او جنگل را، همه جانداران جنگل را دوست می داشت. اهل خانواده جنگل بود. مینا از اینکه غریبه ای حریم امن جنگل را شکسته است، دچار خشم و تردید شده بود. مینا از نیرنگ و دام آن غریبه، وحشت داشت. سرانجام تصمیم گرفت راهی جنگل شود. با همه توان با آن غریبه مرموز بجنگد. میان راه آواز می خواند. اما نه آوازی شاد و عاشقانه. آوازش به فریاد یک پهلوان میانه میدان رزم می مانست. می خواست بجنگد، با همه حيله ها نیرنگ ها، با همه بدی ها.

جوان، پشت بوته بلند درختی، میان راه جنگل، در انتظار دیدن مینا پنهان شده بود. می خواست در این سحرگاه، سر راه مینا را بگیرد. با دلیری، رو در روی مینا، راز کهنهء روزها و ماههای طولانی دلدادگی اش را فاش سازد. مینا را خوب می شناخت، پاکی و صداقت و غرور مینا را باور داشت. می ترسید لب به اعتراف بگشاید و مینا او را به باد طعنه و شماتت بگیرد، برای همیشه نومید و سر خورده شود. آواز مینا از دور دست راه جنگلی، سکوت سحر را می شکست. مینا را دید، همو بود، مثل همیشه تنها. مینا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد، بر خلاف سحرهای دیگر آوازش می لرزید. گویی داشت فریاد می کشید. پا بر زمین می کوبید، هر دو دستش به نشانه اعتراض و خشم در هوا می چرخید. مثل اینکه داشت با ستاره ها، با ماه، با آسمان می جنگید. لحظه ای همه وجود جوان، یخ زد و مثل یک تخته سنگ، بی رمق بر زمین افتاد. جوان، باور کرد که مینا حضور پنهان او را دریافته است. مینا که دور شد، جوان پا به گریز گذاشت، در راه تاریک جنگل گم شد.

با مرگ هر ستاره ای، انگار که ستاره ای پر نور در دل پلنگ متولد می شد. وقت دیدار مینا داشت نزدیک می شد. آواز مینا یکباره از دوردست جنگل به گوش پلنگ رسید، پلنگ ساکت شد، لال و بی حرکت. آواز مینا مثل مرهمی بر زخم دل و روحش نشست، آرام و ساکتش ساخت. مینا عاصی و بی قرار، نفس زنان، بی هدف لابلای درختان تودر توی جنگل می دوید. مینا بی اعتنا به حضور بهار در جنگل، آواز و نغمه هیچ پرنده ای را نمی شنید.

لحظاتی بعد، ترسی غریب به دل مینا راه پیدا کرد. اگر جنگل با او قهر می کرد، اگر به دلیل آن همه خشم و هجوم بی دلیل، او را نمی بخشید، در سبزش را به روی او می بست، زندگی دیگر برایش مفهومی جز مرگ و نیستی نداشت. مینا را سالهای سال، جنگل در دامن سبز خود پرورانده بود، غم یتیمی و بی پناهی را از دل مینا زدوده بود. او را نوازش کرده بود، بوئیده بود و بوسیده بود. مقاومت و صبوری را جنگل به او یاد داده بود، چندان که مفهوم عشق را، بلوط پیر عاشق جنگل به او آموخته بود. مینا، همچو گنه کرده ای، شرمسار از گستاخی و خطا گریه کنان افتاد روی تن خیس خاک جنگل، بر پای درختان بوسه زد و التماس کرد تا او را ببخشند.

*چشمان پر نور و خیره پلنگ، خیس خیس شده بود. می دانست این همه خشم و عصیان و فریاد مینا را صدای پای او، داغی نفس های کشدار او سبب شده است. او دنیای آرام و بی خیال مینا را آشفته کرده بود. پلنگ، بیزار از آن همه گستاخی و نیاز، وامانده و درمانده از حقیقت تلخ عصیان مینا، بر خودش می پیچید. پلنگ، جسم بی حرکت و بی رمق مینا را که میان جنگل افتاده دید، لحظه ای به باور مرگ مینا افتاد. اگر مینا مرده باشد؟ اگر دیگر برای همیشه آوازش را نشنود؟ او هم باید که از جنگل برای همیشه فرار کند، دست از زندگی و حیات بشوید. پلنگ می دانست که بعد از مینا، زندگی اش جز چرخیدن و پرسه زدن های بیهوده در گوشه و کنار جنگل، جز به انتظار طعمه نشستن و کمین کردن، دریدن و ریختن خون مظلومترین و معصومترین جانداران جنگل، حاصل و معنای دیگری ندارد. از کجا که مینا زنده نبود؟ اگر نزد مینا می رفت، شاید مینا از وحشت دیدار او پا به فرار می گذاشت و می گریخت. شاید هم از بیم به یکباره دیدن او جان می سپرد. چنگال پر قدرت تردید و دودلی، گلوی بغض گرفته پلنگ را می فشرد. سرانجام تسلیم فرمان دلش شد. دل می گفت که نزدیک مینا شود و خودش را آشکار سازد.

مینا در عالم بی حسی و اغما، داشت خواب می دید. خواب یک جنگل سوخته . خواب می دید که تند بادی سیاه، رو سوی دهکده معصومش کندلوس وزیدن گرفت، یکباره تمام گلها را به تاراج برد. به یکباره جیغ کشید، چشمهایش را باز کرد. آفتاب صبح جنگل، مهربان، با گذر از لابلای شاخه های سبز درختان، روی تن و صورت مینا نشست بود، آرام آرام، یاد آن سحر به خاطرش می آمد، یاد آن همه عصیان بیهوده، آن خشم بی امان. دوباره دلش گرفت. بغض گلویش را فشرده. لحظه ای تصمیم گرفت، از جنگل پا به فرار بگذارد، برای همیشه با جنگل وداع کند.

سر تا پای وجود مینا به زمین جنگل دوخته شده بود. گرفتار و اسیر خیال و اندیشه های گنگ بود که بار دیگر، گرمی نفس های داغی را پشت گردنش احساس می کرد، گرمای نفس های موجودی زنده است که وجود او را می سوزاند. سوختنی که برایش مطبوع بود، حس حیات و زندگی به او می بخشید. به او توان حرکت و بلند شدن می داد و خون یخ زده رگهایش را در تن بی جان و بی رمقش به جریان می انداخت. مینا به آرامی سرش را از روی علف های خیس جنگل برداشت. به سختی کمر راست نمود. نگاهی ناباورانه به اطراف انداخت. به یکباره خشکش زد. نی نی سرخ چشمانش به سرخی چشمان یک پلنگ دوخته و یکی شد. بی اختیار، بار دیگر روی زمین جنگل رها شد. این بار تمام تنش آتش گرفت، سوخت.

پلنگ، تن مینا را می بوئید. پوزه داغ و گداخته اش را بر صورت مینا می کشید. مینا مات و منگ، تسلیم آن نوازش های کریمانه شده بود. احساس می کرد، تمام جانداران عالم دارند او را نوازش می کنند. به آرامی دوباره چشم باز کرد. شعله های سرخ چشمان پلنگ، نه تنها او، که گویی جنگل را هم داشت به آتش می کشاند.

لبخندی از سر رضایت و شوق بر لبان مینا شکفت. مثل شکفته شدن اولین شکوفه درخت سیب، در دیدار با بهار، با هیجان تمام زیر لب زمزمه کرد: خدای من، او یک پلنگ است. یک پلنگ. پس آدم نیست. غریبه نیست.

پلنگ، چشمان خیره و پراشتهاب مینا را که دید، کمی فاصله گرفت. انگار که از هیبت آن نگاه ترسیده باشد. بالای سرش بی حرکت ایستاد. هر لحظه انتظار آن را می کشید که مینا فریاد کنان از

مقابلهش بگریزد. اما لبخند مینا را که دید، نوازش داستان مینا را که روی تن خود احساس کرد، از شدت و خوشحالی و ذوق می خواست به آسمان پر بکشد.

تن پلنگ از شوق به لرزه افتاده بود. می خواست روی دست و پای مینا بیافتد، بوسه بارانش کند و به پاس آنهمه کرامت و لطف، آنهمه ایثار، آنهمه دلاوری و بی باکی، به سجده دل عاشق و بزرگ مینا، که اینچنین به جان عاشق و بی قرار او آشنا بود، بیافتد. مینایی که صدای دل دردمند و گنگ و وحشی او را شنیده بود. مینایی که سالها بی واهمه و بیم از غریبی و عصیان هزاران دل عاشق جاندار جنگل، بر تاریکترین دقایق سحر جنگل، به مونسى شان آمده بود، برایشان آواز خوانده بود. به پای مینای آشنا و مهربان جنگل بیافتد که هرگز به قصد شکار آنها، پا به حریم سبز جنگل نگذاشته بود، دام پهن نکرده بود.

مینا همچنانکه پلنگ را نوازش می کرد، به پاس این دیدار، لب به ترانه و آواز گشود، پلنگ در خلسه و شوری غریب رها شد.

مینا از جنگل که برگشت تمام گذشته زندگی اش، مثل یک خیال، یک پندار، پیش چشمانش می گذشت. با همه وجود، غم غریب غربت دامنش را گرفت. سر از پنجره بیرون آورد. می خواست سر آدمهای دهکده فریاد بکشد. بگوید: مینا جنگلی شده، دلش را در جنگل جا گذاشته است، آوازش را از این پس دیگر کسی نخواهد شنید. مینا را قلبی عشق و بی ریا، در جنگل به اسیری گرفته است. اما فریاد در گلویش واماند. هنوز تاب رسوایی نداشت. می ترسید مردم دهکده، نا آشنا به غوغای درونش بی باور و حیرت زده، مجنون و دیوانه اش خطاب کنند. مینا شتاب زده، بی اختیار، از کله چو بیرون زد. دوید، هراسان دوید رو سوی دشت.

مردم دهکده حیرت زده و ناباور، حضور شادمانه مینا را با اشاره چشم و ابرو، در سکوت پیچیده به لبخند و مهر به یکدیگر می فهماندند. دلیر شده بود. بی پروا، کوچک و بزرگ دهکده را با نام صدا می کرد. دختران شاد و بی خیال دهکده، با دیدن در گشوده کله چوی او آزاد و بی وسوسه و تردید، پا به کله چویش می گذاشتند، شانه بر موهای بلوطی رنگش، سرمه بر چشمان افسون گرش می کشیدند.

مینا عروس زیبای دهکده، زیباتر از بهار، لطیف تر از نسیم، با شکوه و وقار تمام پیشاپیش دختران دهکده، از کله چویش بیرون می آمد، توی کوچه های دهکده راه می افتاد. پیر و جوان از دریچه کله چوهاشان با نگاهی ذوق زده و ناباور، او را تماشا می کردند. به حجله گاه رفت. به دیدار تنها چشمه آب دهکده. دستانش را در تن آب چشمه فرو کرد، پیمان وفاداری بست.

چشم نگران و دل بی تاب جوان، که به عروس دهکده دوخته شد، به یکباره احساس کرد، دستی پنهان، پیش چشمان او، دهکده را به آتش کشیده است، کله چوها را در میان شعله های آتش می سوزاند. جوان، بی تاب از خیال زبانه کشیدن شعله ها، از این کوچه به آن کوچه می دوید، اما، آتش دست بردار نبود. آتش دامن او را رها نمی کرد. می سوخت، فنا می شد و با تمام وجود مینا را صدا می کرد، او را به یاری می طلبید.

عصر که آمد، جنگل، در تدارک آمدن شب و سحر و ورود مینا، پر از نور شده بود. جنگل، عطر تن مینا را گرفته بود. پلنگ، در دور دست جنگل، نغمهء پرنده های عاشق را که لابلای شاخه و برگ سبز درختان پنهان شده بودند، می شنید. آرزو می کرد کاش می توانست به همه جانداران مظلوم و معصوم جنگل، به آنها که حتی تاب لحظه ای دیدارش را نداشتند بگوید که او دیگر یک پلنگ آواره و زورمند جنگل نیست. او یک عاشق است، یک پلنگ عاشق است. جان عاشق هم مهربان است، تسلیم است، بی زور است. جان عاشق کینه ندارد، خشم نمی شناسد، خوی درندگی ندارد. می دید در جنگل غریبه شده است. حیوانات جنگل برایش بیگانه شده اند. سودای هیچ جنگ و گریزی، هیچ مقابله ای با آنان را در سر ندارد. از بوی خون، از ستیز بیزار است. پیش خودش فکر می کند، کاش همهء حیوانات جنگل، چه آنها که زور و توان او را داشتند، چه ضعیف ترینشان، مثل او عاشق می شدند. جنگل به جای جنگ و گریز، به جای نعره و فریاد، خلوتکدهء عشاق می شد. مینا سلطان جنگل می شد. سلطان عشق. به همه جانداران جنگل فرمان می داد، دست از آوارگی و کشتار بردارند به جای آنکه به جان هم بیفتند، عاشق یکدیگر شوند، به سبزه ها و گل‌های بهار جنگل بیندیشند. به صدای بال زدن عاشقانه پرندگان جنگل، به جست و خیز بی امان شاهپرکها، به سفر دور و دراز قاصدکها. آنوقت، جنگل جای آسوده و امنی می شد، پر از آشتی و مهر می شد. او می توانست، مینا را برای همیشه به جنگل بکشاند. مینا هم جنگلی شود. در قلب جنگل برای مینا قصری

از گل به پا کند. بعد همه حیوانات جنگل را صدا کند، جشن راه بیاندازد، جانداران جنگل، گرداگرد این قصر جمع شوند؛ مینا برایشان آواز بخواند. جنگل میعادگاه عاشقان شود.

هنوز سحر به دهکده نیامده بود. سیاهی شب، چشم بیدار درختان سبز جنگل را پوشانده بود. مینا در مقابل گرمای بی جان و رمق اجاق نیمه روشنش نشست. دلش شور می زد، اصلاً قرار و آرام نداشت. به چشمان روشن پلنگ فکر می کرد، که در دل جنگل، خیره به سیاهی شب دهکده، دارد انتظارش را می کشید. سیاهی شب دهکده گلویش را می فشرد. با این همه، از رسوایی می ترسید. می ترسید رسوایی بیاید، دامنش را بگیرد، عشقش را بدزدد، فنایش سازد. افتاد در اندیشه نگاه های پر وسواس و کنجکاو مردم دهکده. سحر سرانجام به دهکده آمد. در کوچه پس کوچه های دهکده می دوید. می خواست هر چه زودتر به کوره راه جنگل پا بگذارد. از همان دوردست های جنگل صدای قلب بزرگ پلنگ را شنید. اول بار بود که احساس می کرد، علف ها و گل های راه جنگل به پایش پیچیده اند، به امکان حرکت و رفتن نمی دهند.

از فاصله دور، چشمان خیره و در انتظار پلنگ را دید که مثل گوهر شب چراغ، چونان دو ستارهء روشن و پر نور، بر بلندای تپهء جنگلی می درخشید. مینا بی قرار پا به چشم جنگل گذاشت، به چشم پلنگ. پای درخت بلوط پیر عاشق که رسید، تن داغ و پر التهابش را به خنکای تن بلوط چسباند. پلنگ، مست و بی قرار، گرداگرد مینا می چرخید. هر چه تلاش می کرد، جایی مقابل مینا قرار بگیرد نمی توانست. وحشت داشت از اینکه به مینا نزدیک شود، بسوزد، خاکستر شود. مینا شور و شیدایی پلنگ را که دید، احساس لذت و غرور کرد. خودش را قدرتمندترین موجود روی زمین حس می کرد. او را در آغوش گرفت، سر و گردنش را نوازش کرد، برایش آوازی بلند خواند.

آنچنان غرق در دیدار و مونس پلنگ شده بود که ندانست کی سحر به سر آمده بود. فکر اینکه حضور ناپیدای او میان روز، در دهکده ورد زبانها شده است، به تشویش و نگرانی اش انداخت. می خواست هیزم هایی را که پلنگ از پیش برایش تدارک دیده بود، بر دوش بگذارد، جنگل را ترک کند اما، بی حس شده بود. به سختی بلند شد. خواست دسته های کوچک هیزم های جنگل را بر دوش گذارد، اما هر چه تلاش کرد نای تکان دادن آن دسته کوچک را نداشت. مینا نیم نگاهی به بلوط پیر

عاشق انداخت. لبخندی از سر رضایت بر لبانش نشست. به آرامی زیر سنگینی بار هیزم در جنگل قدم برداشت. پلنگ تا انتهای جنگل پشت سر مینا راه افتاد. پلنگ را از همان فاصله های دور می دید که بر سر تپه جنگل همچنان به تماشای او ایستاده است. مینا بغض کرد.

صدای پای آمدن پاییز را در دهکده، صدای شکستن تن شاخه های درختان و جدایی برگهای رنگ پریده و زرد را از سرشاخه های درختان دهکده می شنید. پاییز برای مینا همیشه قشنگ بود، پر از خاطره بود. اما در این حضور بی هنگام پاییز، مینا دلنگران پلنگ، از پاییز بیزار شده بود. پاییز آمده بود تا راز و رمز عشق میان او پلنگ را فاش سازد. آمده بود هر دوشان را رسوا کند، چشم غریبه ها را به سوی جنگل کشد. می ترسید پلنگ عاشق، از غصه این تاراج بمیرد. آسمان دهکده، همپای دلتنگی و غم مینا، بغضش ترکید، گریه کرد. مینا پا به پای ریزش باران بی امان دهکده گریست، یک گریه بی صدا.

جوان، خوشحال و سر مست از آمدن پاییز، مثل پرنده ای سبکبال خودش را در توفان هزار رنگ پاییز دهکده رها ساخته بود.

مینا و پلنگ هر دو آرام آرام دست بسته، تسلیم سرنوشتی شوم و سیاه شده بودند. لحظه های دیدارشان شتاب زده و کوتاه، خالی از عشق و آسودگی بود. یاد سحرگاه بهار و دیدار مینا، خاطره آواز بلند مینا، پلنگ را به زانو درآورده بود. عشق، آنچنان توان و نیرویی به او بخشیده بود که می دید اگر اراده کند، حتی می تواند تا قلب آسمان به پرواز درآید. با تمامی این احوال، پلنگ جسارت وارد شدن به کله چوی مینا را نداشت. شامه تیز پلنگ یگراست او را به طرف کله چوی مینا کشاند. از شدت اضطراب، قلبش تند تند می زد. مقابل در کله چوی بسته مینا که رسید، دست و پایش سست شد. میخکوب شد. به سختی از هیزم های تلنبار شده اطراف کله چوی مینا بالا رفت. خودش را به بام رساند و نفسی براحتی کشید. از آسمان ابری و سیاه دهکده، قطرات آب باران بر سر و روی پلنگ می نشست.

مینا سحرگاه پا به جنگل که گذاشت، در اولین نگاه و دیدار، پلنگ را مثل روزهای نخست آشنایی، چابک و پر نیرو یافت. چشمانش دیگر آن مظلومیت و دلتنگی همیشگی را نداشت. چون یاقوت می

درخشید. بلوط از هیجان حضور و نوازش مینا بیدار شد. مینا راه افتاد. پلنگ همچنان خیره به تماشای او، از جایش تکان نخورد. چند قدمی جلوتر نرفته بود که بی اختیار سر بر گرداند. با حیرت و ناباوری، لختی به پلنگ نگاه کرد. از دیدن بی اعتنایی و بی تفاوتی پلنگ تمام تنش به لرزه افتاد. مینا می خواست با تمام وجود سر پلنگ فریاد بکشد تهدیدش کند، او را وادار سازد که مثل همیشه به دنبالش راه بیفتد. مینا با همه خشم و عصیان، بی آنکه دیگر سر برگرداند و پلنگ را ببیند، شتابان از جنگل فرار کرد.

شب دهکده، با آوای بلند، پلنگ را صدا می کرد. هیجان و التهاب رسیدن دوباره به کله چوی مینا، آرامیدن بر بام کله چوی مینا، او را مثل پرنده ای تیز پرواز به سوی دهکده می کشاند. تنها در این میان، مینا بود که بی خبر از آمد و رفت های شبانه پلنگ به دهکده، شب ماندگاری اش به سحرگاه بر بام کله چو بی خبر از همه ایثارها و بی قراری ها و از خودگذشتگی های پلنگ هر زمان دل و روحش به عصیان و خشم بیشتری کشانده می شد بی آنکه بداند که پلنگ، دیگر آوره نیست، سرگردان نیست، حتی شیفته مینا هم نیست بلکه به تمامی در وجود مینا یکی شده و دیگر هیچ. پلنگ بر بام کله چوی مینا، لحاف آسمان پر ستارهء دهکده را بر سر کشید و با تمام وجود گوش به آواز مینا سپرد.

مینا باور کرده بود پلنگ سرانجام به وسوسهء گریز و بی وفایی افتاده، دست از شور و التهاب عاشقی کشیده، دیگر میلی به مانده در کنار او ندارد. مینا آهسته و آرام در گل ولای کوچه های دهکده قدم برداشت. چنان میل و رغبتی در رفتن به جنگل و دیار پلنگ نداشت. باران که بند آمد، مه سنگین سپید صبح، درختان جنگل را بلعیده بود. مینا هیچ جا را نمی دید. نگاه پر کینه و نگرانش اطراف را جستجو می کرد. پلنگ گویی از جنگل گریخته بود. برای همیشه مینا را ترک کرده بود. از چشمان باران خورده بلوط پیر، اشک می بارید، انگار که بلوط هم به خاطر دل شکسته و ناکام مینا و عشق برباد رفته او می گریست.

پلنگ، خیس از باران تند سحرگاه دهکده به دنبال مینا که از کله چویش بیرون زده بود از بام کله چو بیرون آمد. می خواست مینا حضور او را در دهکده در نیابد، همین بود که از او فاصله گرفت. پلنگ به انتظار مرگ روز و آمدن شب و تولد سحر و دیدار مینا، سر بر دامن بلوط پیر عاشق گذاشت.

صبر و طاقت مینا با آمدن سحر به دهکده تمام شد. می خواست به جنگل برود، دنبال پلنگ عاشق بگردد، برایش آواز بخواند، التماسش کند. به پلنگ بگوید که دست از بی وفایی و بی اعتنایی بردارد و دوباره دل عاشق و بزرگش را به دل معصوم و کوچک او پیوند زند، نگذارد بیش از این در ناکامی عشق بسوزد، فنا شود.

پلنگ از جنگل بیرون زد. راه افتاد به سوی دهکده. به شوق آخرین دیدار مینا، شنیدن آواز مینا. پلنگ پا به دهکده گذاشت. یگراست سراغ کله چوی مینا رفت. از دیدن تاریکی پنجره کله چو، سخت به وحشت افتاد .

شب، مینا، پریشان خاطر، گرفتار و اسیر غم و درد و دوری پلنگ، با دو دلی می جنگید. سراسر وجودش لبریز از دوگانگی و سرگردانی شده بود. اسیر برزخ خیال. صدای پای آشنایی را از پشت دیوار کله چویش شنید. صدای پای که تمام وجودش را داغ کرد. صدای پای که آهنگ آشنایی داشت. فکر کرد دارد خواب می بیند. صدای پا هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد. آشفته و بی قرار از سر جایش بلند شد، سر برگرداند به طرف پنجره کله چو، بی اراده بیرون را نگاه کرد. چشمان خیس و پر گریه اش به یکباره به چشمان پر نور پلنگ دوخته شد، به سر و گردن پلنگ که از پنجره سر کشیده بود. به سرعت پا از کله چو بیرون گذاشت، پلنگ را در آغوش کشید. مینا دلواپس و نگران، شتاب زده پلنگ را به داخل کله چویش برد. در کله چو را محکم بست. ناگاه صدای همهمه و جنجال آدمهای دهکده را از بیرون شنید. وحشت زده پلنگ را واداشت که از نردبان چوبی گوشه کله چو بالا رود، زیر بام کله چو پنهان شود. پلنگ با یک خیز از نردبان چوبی بالا رفت. کله چوی مینا در انبوه حضور مردم دهکده محاصره شد. مینا در آستانه در کله چو بی حرکت و ساکت به تماشای آدمها ایستاد. مینا ساکت نگاهشان می کرد، گویی که لال شده بود. لحظاتی بعد آدمها ، نومید از

یاری به مینا پراکنده شدند. مینا با پاهایی که از شدت اضطراب می لرزید، از نردبان چوبی بالا رفت ، به پلنگ اشاره کرد که پایین بیاید.

کله چوی تاریک و غم گرفته مینا، از پس آمدن پلنگ، دوباره روشن شد، رنگ و بوی زندگی و عشق گرفت. گرد و غبار از در و دیدار بر گرفت، می خواست هر شب که پلنگ پا به کله چو می گذارد، همه چیز بوی تری و تازگی و عشق بدهد.

تند باد زمستان مثال شغالی تیر خورده، در شب سیاه و سرد دهکده زوزه می کشید. مینا از آمدن زمستان به دهکده دل‌تنگ بود.

زمستان، در دهکده تنها با برف و سوز و سرما نیامده بود، که گویی به قصد رسوایی و فاش سازی راز میان عشق مینا و پلنگ آمده بود. در دهکده تنها چشمان وحشت زده و مضطرب و بیدار جوان بود که همه شب بجای دیدار مینا، رقیب زورمند و بی همتای خود را می دید، پلنگ را می دید، که سینه برف را می شکافت، پر هیبت رو سوی کله جوی مینا به پیش می رود.

مردان آگاه دل و غیرتمند دهکده، سر در گریبان گرفته و مغموم، از شرمساری - در رفت و آمد پلنگ به دهکده - نگاه به نگاه هم نمی دوختند، زیر لب می غریدند و درمانده از یافتن چاره در خود فرو می رفتند. مینا کینه ای از آدمهای معصوم دهکده به دل نداشت. می دانست گناه از آدم ها نیست، تقصیر دلهاست که هنوز عاشقی را نیاموخته اند، اسیر محبت نشده اند. کاش پلنگ زبان داشت، می توانست در گوش یکایک آنان قصه دلش را زمزمه کند. بگوید که عشق، تمام زور و توانش را گرفته، بی کینه و آینه دلش ساخته است. از مردمان دهکده بخواهد که فکر انتقام و کشتن او را از سر بدر کنند. نگذارند هیچ گلوله ای به سوی قلب عاشقش رها شود، نگذارند عاشقی بمیرد. کاش آدمهای دهکده یکصدا می شدند، پلنگ را با آوازی بلند از جنگل صدا می کردند، از او می خواستند برای همیشه در دهکده ماندگار شود، اهل دهکده شود. رسوایی آرام آرام قامت ایستاده و مقاوم مینا را داشت خم می کرد. مینا آواز می خواند و می گریست و پلنگ، همراهش زوزه های دردناک می کشید.

کشتن این دوست، این آشنای زورمند عاشق، دور از مردانگی و صفا بود. در میان جمع دلتنگ و پریشان دهکده تنها یک دل پر کینه پا به پای شعله های آتش اجاق زبانه می کشید، آن هم دل وامانده جوان بود که بغض زده و معصوم، چشم در چشم مردان دهکده دوخته بود.

شب، اهل دهکده به عروسی می رفت، به مجلس شادی و سروری در دهکده نیچکوه، همسایه کندلوس. صدای کوبه آهنی در کله چو را که شنید، بی اختیار تنش شروع به لرزیدن کرد، قلبش به شدت می تپید، حس می کرد دستی دارد گلویش را فشار می دهد، خفه اش می کند. هیچ دلی قرار آن را نداشت که مینا شب، تنها و غریب در دهکده بماند. از کجا که پلنگ - دور از چشم آنان بر او خشم نمی گرفت، او را پاره پاره نمی کرد؟ زنان و دختران دهکده نگران و دلتنگ تنهایی مینا بودند. مینا را کشان کشان به عروسی بردند. گویی داشتند او را به مجلس مرگ می بردند.

چشمان پر نور پلنگ که از بلندای تپه جنگلی به دهکده افتاد بر خلاف شبهای دیگر - دهکده را سیاه خاموش دید، هیچ نوری از پنجره ها نمی تابید. نبودن مینا در دهکده، در خیال پلنگ هر لحظه بیشتر به واقعیت می پیوست. پلنگ حیرت زده و ناباور از خاموشی کله چوی مینا، با نومییدی چند بار سرش را به دیوار گلی کوبید، پوزه اش را به در خیس کله چو مالید، زوزه های خفیف کشید، چیزی مثل صدا کردن مینا. اما هیچ پاسخی از کله چوی مینا شنیده نمی شد. پلنگ که مدت ها همچنان مات و منگ و حیرت زده به در بسته کله چوی مینا خیره شده بود به یکباره نعره بلندی کشید. صدای اعتراض پلنگ، تن ساکت و تاریک دهکده را لرزاند. پلنگ حتم داشت که مینا بی اراده و خواست خودش از دهکده بیرون رفته و تنهایش گذاشته است. عطر تن مینا از دهکده نیچکوه به شامه قوی پلنگ می رسید.

مینا صدای پایکوبی و آواز دختران و زنان دهکده را نمی شنید. احساس می کرد همه عالم دارند برای شبی اینچنین سرد و بی نور، برای جدایی میان او و پلنگ گریه می کنند. پرده سیاهی آرام آرام جلوی چشمان مینا کشیده شد، دیگر هیچ جا را نمی دید.

پلنگ در پایین دامنه کوه لختی ایستاد. عطر تن مینا در دامن کوه پیچیده بود. شامه تیز پلنگ پر از عطر تن مینا شده بود. بی هیچ ترس و تردیدی، بی اعتنا به پارس سگهای دهکده که مقابلش خطی

بلند به پهنای کوه کشیده بودند، مثل یک پارچه آتش قلب کوه را شکافت. لحظاتی بیش نگذشت که در حلقه محاصره سگهای گرسنه و خشمگین دهکده اسیر شد. خون جلوی چشمان پلنگ را گرفته بود. سرانجام با تن زخم برداشته و مجروح، حلقه محاصره سگهای دهکده را شکست، بی جان و بی رمق وارد دهکده شد.

زنان سالدیده دهکده، پریشان و وحشت زده بر صورت مینا آب می پاشیدند. در همان حالت زار انگار که صدای پای پلنگ مینا را بیدار کرد. نگاهش بی اختیار به پنجره اتاق افتاد، ناگهان چشمش به چشم پلنگ دوخته شد. مینا از شدت خوشحالی، از ته دل جیغ کشید. جشن عروسی به عزا تبدیل شد. صدای گریه و فریاد از گوشه کنار بلند شد. مینا نگران و دلواپس پلنگ، با شتاب از اتاق بیرون زد. مردان دهکده چوب به دست در کوچه های دهکده دنبال یافتن پلنگ از این سو به آنسو می دویدند. پلنگ رفته بود. پیران دهکده کندلوس، لب فرو بسته و خشماگین، شرمزده از فاش شدن راز رابطه میان مینا و پلنگ در جمع مردان دهکده همسایه، سر در گریبان گرفته بودند. مینا رسوا نشده بود، کندلوس رسوا شده بود.

جوان، تنها اهل دهکده کندلوس بود که همدل و هم آواز مردان غریب و نا آشنای دهکده همسایه شده بود. زمان برای جوان، زمان انتقام بود. با این همه، جوان درمانده و دلواپس این انتقام بود. او تنها به کشتن پلنگ نمی اندیشید، به مرگ خودش، به مرگ مینا فکر می کرد. تیر پر کین او سه قلب را از حرکت و تپش باز می داشت، قلب های عاشقی که نمی بایست می مردند و خاک می شدند. آتش انتقام در درونش زبانه کشید، از میان جمع برخاست و از نیچکوه بیرون زد.

پلنگ سرمست از دیدار مینا، تن مجروح و زخم دیده اش را به سختی از لابلای برفها بیرون می کشید. تن پلنگ از شدت زخم می سوخت، درد را صبورانه می چشید. پلنگ مینا را دیده بود، فهمیده بود که مینا زنده است.

جوان با هر تلاش و مشقتی بود، پاهایش را از تن سرد برف بیرون کشید. با هر سختی و مرارتی که بود، فاصله اش را با پلنگ کم کرد. آشکارا پلنگ را می دید، نوای قلب عاشق را می شنید. پاهای جوان لرزید، تفنگ از دستش داشت می افتاد، تمام تنش خیس عرق شده بود. عاقبت، انگشت بر

ماشه تفنگ گذاشت، جسم زخم خورده و مجروح پلنگ را که هنوز جان داشت و پر هیبت و زور بود نشانه گرفت. صدای تیر، تن سیاه شب را شکست، چشم شب را خونین کرد، تن پلنگ را شکست. جوان، وحشت زده از هزاران تیر که بر سر و رویش می نشست، فریاد کنان سر به بیابان ساکت و تاریک گذاشت، رفت، پا به فرار گذاشت.

پلنگ در آغوش آشنا و مهربان سحر، خونین و مجروح به سوی دهکده کندلوس پیش می رفت. قطره های خون سرخ رنگش بر تن برف می نشست، مثل سر برآوردن شقایق های وحشی خون رنگ بهار. پلنگ در خیال به دیدار مینا می رفت. مینا را دید که بسوی او می آمد. پلنگ، چشم در چشم پر اشک مینا دوخته بود. می دید که مینا دارد برایش گریه می کند.

سپیده صبح، رنگ خون گرفته بود. مینا، صورت رنگ پریده و مهتابی اش را میان سرخی به جا مانده از خون پلنگ فرو برد. دهکده کندلوس رنگ ماتم گرفته بود، مینا قبای سرخ و سبز را از تن بیرون کرد، سیاه پوشید. مردم از آبادی های دور و نزدیک در تسلی دادن به مینا و همدردی با او به سراغش آمدند. مردان افسره و حیرت زده بیرون کله چوی مینا، انگشت حیرت بر دهان نهادند، بی باور در تولد و مرگ این عشق سر جنبانند. مینا می دانست که سرانجام پس از گذشت چند روزی، همه آدمها تنهایش خواهند گذاشت. آمد زمانی که دیگر کسی پا به کله چوی مینا نگذاشت، کسی سراغ مینای عزادار و سیاهپوش دهکده را نگرفت.

زمستان سرد و شوم، از سر روسیاهی و شرم چندان تاب ماندن نیاورد و خیلی زود از دهکده پا به فرار گذاشت. کاش زمستان همچنان می ماند، هیچ درختی سبز نمی شد، هیچ گلی در دشت متولد نمی شد. با این همه بهار بی اعتنا به همه دلتنگی و جوش و خروش و خشم مینا با صبوری، قهر مینا را نادیده گرفت. دهکده در مه سنگینی فرو رفته بود. درختان پر شکوفه و سبز دهکده، شرمزده از نگاه مینا، حریر سپید مه را بر تن سبزشان کشیده بودند، گویی که نمی خواستند چشم مینا بر آنان بیافتند. مینا در آغوش تنگ گلهای هزار رنگ بهار، مثل چلچله ای عاشق به سوی جنگل به پرواز در آمد. رفت تا برای همیشه به آن جان عاشق بی قرار، آن دل بی تاب و در انتظار بیبوند. مینا آواز خوانان پا به جنگل مه گرفته و سبز بهار گذاشت و برای همیشه در چشم تر جنگل گم شد.

نشریه فرهنگی بندپی : بهشت گمشده مازندران

www.BandpaySH.Blogfa.com